

www.ketab.ir

بچه‌های عجیب و غریب
یتیم‌خانه‌ی خانم پرکرین

رنسام ریگنر
ترجمه‌ی شبنم سعادت



انتشارات
پریان

سرشناسه • ریگز، رنسام: Riggs, Ransom
 عنوان و نام پدیدآور: بچه‌های عجیب و غریب یتیم‌خانه‌ی خانم پرگرین
 رنسام ریگز؛ ترجمه‌ی شبنم سعادت.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات پریان، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری • ۳۵۹ ص: مصور.
 شابک • ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۵۸-۳۹-۸
 وضعیت فهرست نویسی • فیپا
 یادداشت • عنوان اصلی: Miss Peregrine's Home for Peculiar Children
 موضوع • داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰.
 موضوع • English fiction -- 20th century
 شناسه افزوده • سعادت، شبنم، ۱۳۵۹-، مترجم
 رده‌بندی کنگره • PZ۳/۹ب۳۱۳۹۵
 رده‌بندی دیویی • ۸۲۳/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی • ۴۲۶۸۸۱۶

ناشر • پریان

بچه‌های عجیب و غریب یتیم‌خانه‌ی خانم پرگرین

نویسنده • رنسام ریگز

مترجم • شبنم سعادت

ویراستار • لیلا او سالی

طراح جلد • حسرت کریم‌زاده

طراح گرافیک • حسین کیم‌زاد

ناظر فنی • انوشه صادقی‌زاد

ناظر چاپ • علی سجودی

شابک • ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۵۸-۳۶-۷

شابک دوره • ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۵۸-۳۹-۸

شمارگان • ۱۱۰۰ نسخه

نوبت چاپ • اول ۱۳۹۵

بها • ۳۰۰۰ تومان

لیتوگرافی • نقره‌آبی

چاپ • شاد رنگ

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ و متعلق به ناشر است

نشانی • تهران، میدان رسالت، خیابان نیروی دریایی،

کوچه‌ی کاشانی، شماره‌ی ۱۲، طبقه‌ی دوم

تلفن • ۷۷۴۵۷۵۵۰ و ۷۷۴۵۷۵۴۷

برای خواننده‌ی ایرانی این کتاب:

آیا تا به حال توجه کرده‌اید که صدای ورق زدن صفحات کتاب کمی شبیه صدای بال زدن پرنده‌هاست؟ گاهی کتاب‌هایمان را به چشم دسته‌ای پرده‌های بینم که در گستره‌ی آسمان جهان سفر می‌کنند، و هر جایی منزلی نو می‌یابند. در مورد بهرام‌خان عجیب و غریب یتیم‌خانه‌ی خانم پرگرین، همکارهای ایرانی ما در انتشارات پریان توجه ویژه‌ای داشته‌اند تا از این کتاب به گرمی استقبال کنند. دقتشان به جزئیات در حین ترجمه‌ی این داستان را آن‌قدر خفیه‌ای به فارسی برای همه‌ی ما در انتشارات کویرک تجربه‌ای بود پس ارزنده و لذت‌بخش. تردیدی ندارم که نتیجه‌ی کار شما را به‌طور کامل و بی‌کم‌وکاست به دنیای جیکوب و دوستان عجیب و غریبش خواهد برد.

وقتی به مفهوم پرندگان در این کتاب فکر می‌کنم، و این که چگونه با خوانندگان ایرانی ارتباط برقرار خواهد کرد، منطق الطیر فریدالدین عطار در قرن دوازدهم به یاد می‌آید. سی مرغ آن قصه

در سفر به سوی سیمرغ، پادشاه اسطوره‌ای پرندگان، از هفت وادی عبور می‌کنند، هفت وادی‌ای که به باور من شبیه مراحل خواندن کتابی بسیار خوب است: طلب (هر داستان جست‌وجویی اکتشافی است)؛ عشق (هیچ تجربه‌ای هم‌پایه‌ی عشق به کتابی عالی نیست)؛ معرفت (طرح داستان و شخصیت‌ها اندک‌اندک رخ می‌نمایند)؛ استغنا (کتاب ما را در خود می‌کشد و از دنیای اطرافمان غافل می‌شویم)؛ توحید (غرق قصه و با آن یکی می‌شویم)؛ حیرت (داستان‌های خوب همیشه شگفتی و غافلگیری در چنته دارند)... و سرانجام، فنا (پایان، وقتی باید با داستان خدا خطه کنیم و بگذاریم شخصیت‌ها به مسیر خود ادامه دهند به سوی جایی که نمی‌توانیم در پی‌شان برویم... تا داستان بعدیشان از راه برسد!). و وقتی کتابی که در آن سفر کرده‌ایم در جرگه‌ی بهترین‌ها باشد، در کتاب مثل سی مرغ، احتمالاً بازتابی از خود را خواهیم دید. امیدوارم شما نیز در این کتاب سفری ارزشمند و رضایت‌بخش داشته باشید.

جیسون رکولاک

ویراستار و مدیر انتشارات کویرک

همان زمان که تازه داشتم می‌پذیرفتم زندگی را، دی خواهد بود، اتفاقاتی غیرعادی رخ داد. اولین‌شان مانند یک ضربه‌ی روحی وحشتناک بود، شبیه چیزی که آدم را برای همیشه تغییر خواهد داد؛ زندگی‌ام را به دو نیم کرد: قبل از آن اتفاق و بعد از آن اتفاق. مانند بسیاری از اتفاقات غیرعادی‌ای که در راه بود، این اتفاق هم به دربرگرم، ابراهام پورتمن^۱، مربوط می‌شد.

تا وقتی بزرگ شوم، بابابزرگ پورتمن جالب‌ترین آدمی بود که می‌شناختم. در یتیم‌خانه زندگی کرده بود، در جنگ‌ها جنگیده بود، از اقیانوس‌ها با کشتی بخار و از بیابان‌ها با اسب عبور کرده بود، در سیرک‌ها نمایش اجرا کرده بود، در مورد تفنگ و دفاع شخصی و زنده ماندن در برهوت هرچه بود و نبود می‌دانست، و غیر از انگلیسی دست‌کم به سه زبان دیگر حرف می‌زد. تمام این‌ها بی‌برو برگرد عاده به نظر می‌رسید آن هم برای بچه‌ای که هرگز پایش را از فلوریدا بیرون نگذاشته بود، هر بار می‌دیدمش التماس می‌کردم تا با داستان‌هایش سرگرم کند. پدربزرگ

همیشه به خواسته‌ام تن می‌داد، و داستان‌ها را طوری تعریف می‌کرد انگار اسراری بود که فقط با من در میان گذاشته می‌شد.

وقتی شش سالم بود به این نتیجه رسیدم که تنها شانسم برای زندگی‌ای که لااقل نصف هیجان زندگی بابابزرگ پورتمن را داشته باشد این است که جهانگرد شوم. او تشویق کرد، بعد از ظهرها را کنار من سپری می‌کرد، روی نقشه‌ها قوز می‌کردیم، سفرهای اکتشافی خیالی را با مسیرهایی از سوزنِ تِگِرْدِ قَرْمَزِ مشخص می‌کردیم و او برایم از جاهای شگفت‌انگیزی می‌گفت که قرار بود روزی کشف کنم. در خانه آرزوهای دور و درازم بر کسی پوشیده نبود، آن هم وقتی استوانه‌ی مقوایی به چشمِ دی‌خانه رژه می‌رفتم، و فریاد می‌زدم «آهای خشکی!» و «یک گروه تجسس خشکی آماده کنید!» تا این که پدر و مادرم کلافه می‌شدند و من را می‌فرستادند بیرون. فکر می‌کنم نگران بودند پدر بزرگم من را به خیال‌های درمان‌ناپذیری مبتلا کند که هرگز بهبود پیدا نکنم - که این تخیلات به گونه‌ای جای بلندپروازی‌های منی‌تر را در ذهنم بگیرد - بنابراین یک روز مادرم من را نشانند و توضیح داد که نمی‌توانم جهانگرد و کاشف شوم چون هر چه توی دنیا بوده تا به حال کشف شده است. من در قرنی اشتباه زاده شده بودم و احساس می‌کردم سرم کلاه رفته است.

وقتی متوجه شدم که بیشتر داستان‌ها شگفت‌انگیز بابابزرگ پورتمن احتمالاً واقعیت ندارند احساس کردم بیشتر سرم کلاه رفته است. همیشه طبعاً لانی‌ترین داستان‌ها درباره‌ی کودکی‌اش بودند، مثلاً چطور در لهستان به دنیا آمد اما در دودمان «الگی با کشتی به یتیم‌خانه‌ای در ولز» فرستاده شد. وقتی از او می‌پرسیدم چرا مجبور شده به سرمارش را ترک کند، پاسخش همیشه همان بود: چون هیولاها دنبالش بودند. می‌گفت لهستان را «...» شنیده بودند.

با چشم‌های گرد شده می‌پرسیدم: «چه جور هیولاهایی؟» «روا...» می‌گفت: «از اون قوزکرده‌های ترسناک که پوستشون داره می‌پوسه و چشم‌هاشون یاهه. و این طوری راه می‌رفتند!» و پشت سرم مثل هیولای فیلمی قدیمی پای‌کشان می‌آمد تا من بچندم و فرار کنم.

هر بار که آن‌ها را توصیف می‌کرد جزئیات ترسناک تازه‌ای هم به آن اضافه می‌کرد: مثل آشفال گندیده بوی تعفن می‌دادند؛ نامریی بودند و فقط سایه‌شان را می‌شد دید؛ یک دسته شاخک که مثل کرم می‌لولیدند توی دهانشان پنهان بود و در یک آن شلاقی بیرون می‌آمدند و تو را داخل آرواره‌های نیرومندشان می‌کشیدند. طولی نکشید که شب‌ها دیگر خوابم نمی‌برد، قوه‌ی تخیل

بیش فعالم صدای تایر روی سنگفرش خیابان را به صدای نفس‌های سنگین و پرتقلایی تبدیل می‌کرد که درست از بیرون پنجره‌ی اتاقم به گوش می‌رسید یا سایه‌های زیر دز شاخک‌های درهم‌پیچیده‌ی سیاه و خاکستری می‌شد. از هیولاها می‌ترسیدم اما از تصور پدر بزرگم که با آن‌ها جنگیده و جان به در برده بود تا قصه‌اش را تعریف کند، هیجان‌زده می‌شدم.

داستان‌هایش از زندگی در یتیم‌خانه‌ی ولزی همچنان شگفت‌انگیز بودند. آن‌جا افسون شده بود، می‌گفت ساخته بودندش تا بچه‌ها را از شر هیولاها در امان نگه دارد، در جزیره‌ای که خورشید هر روز می‌درخشید و هیچ کس بیمار نمی‌شد یا نمی‌مرد. همه با هم در خانه‌ی بزرگی زندگی می‌کردند که پرنده‌ی پیر دانه‌ای از آن محافظت می‌کرد - یا لاق‌ل داستان این طوری می‌گفت. اما وقتی بزرگ‌تر شدم، کم‌کم به شک افتادم.

در هفت‌سالگی، یک روز بعد از ظهر از او پرسیدم: «چه جور پرنده‌ای؟» از آن سوی میز بازی مونوپلی، که همیشه می‌خذاش بر نه شوم، با شک و تردید نگاهش کردم.

گفت: «یک جور شاهین بزرگ، که با پ می‌کشید.»

«بابا بزرگ، من رو احمق گیر آوردی...»

انگشت شستش را روی ردیف پول‌های نارنجی و آبی‌اش که داشت کم می‌شد، کشید. «من هیچ‌وقت راجع به تو چنین فکری نمی‌کنم، یاد بگیر.» می‌دانستم او را رنجانده‌ام چون لهجه‌ی لهستانی‌اش که هرگز نمی‌توانست کاملاً مخفی کند دوباره سر برآورده بود، بنابراین خواهم می‌شد کاهم و فکر می‌کنم می‌شد فیکر می‌کنم. احساس گناه می‌کردم، تصمیم گرفتم بنا را بر این بگذارم که راست می‌گوید.

پرسیدم: «اما چرا هیولاها می‌خواستند اذیتتون کنند؟»

«چون ما شبیه بقیه‌ی آدم‌ها نبودیم. ما عجیب و غریب بودیم.»

«چه جور عجیب و غریبی؟»

گفت: «اوه، از همه جورش. یک دختری بود که می‌تونست پرواز کنه، پسری که توی شکمش زنبورها لونه کرده بودند، برادر و خواهری که می‌تونستند تخته‌سنگ‌ها رو بلند کنند بالای سرشون.» سخت می‌شد تشخیص داد دارد جدی می‌گوید یا نه. اما از سوپای پدر بزرگم به بذله‌گویی شهره نبود. اخم کرد، تردید را از چهره‌ام خواند.

گفت: «بسیار خب، مجبور نیستی چشم‌پسته حرفم رو باور کنی. عکس دارم!» صندلی‌اش را عقب کشید و رفت داخل خانه، و من را در ایوان که با دیواره‌های توری محصور شده بود، تنها گذاشت. یک دقیقه‌ی بعد با جعبه‌سیگاری قدیمی بازگشت. وقتی چهار تا عکس فوری چروک و زرد شده را بیرون آورد به سمتش خم شدم تا ببینم.

اولی تصویر تاری بود که به نظر می‌رسید یک دست لباس است بدون این که به تن کسی باشد. یا این که به تن کسی بود که سر نداشت.

دربزرگم با لبخندی گشاده گفت: «البته که سر داره! فقط تو نمی‌تونی ببینیش.»
«را نمی‌تونم؟ نامرییه؟»

«هی، این رو باش، چه هوشی هم داره!» ابروهایش را بالا برد، انگار با قدرت استدلال شگفت‌زده‌اش کرده بودم. «اسمش میلارد^۱ بود. بچه‌ی شوخ و بامزه‌ای بود. گاهی می‌گفت، هی ایب^۲، می‌دونم امروز چه کار کردیم. و برات می‌گفت کجا بودی، چی خوردی، وقتی فکر می‌کردی کسی نگاه نمی‌کنه دستت رو دماغت کردی یا نه. گاهی آدم رو تعقیب می‌کرد، مثل موش ساکت بود، بدون لباس، تا نتونی ببینیش. فقط تماشا می‌کرد!» سرش را تکان داد. «باورت می‌شه؟»
عکس دیگری را سمتم سرانند. بعد از این که لحظه‌ای فرصت داد تا نگاهش کنم، گفت: «خب؟ چی می‌بینی؟»

«یک دختر بچه؟»

«و؟»

«یک تاج روی سرش گذاشته.»

با انگشت به پایین عکس زد. «پاهاش چی؟»

عکس را نزدیک‌تر گرفتم. پاهای دختر روی زمین نبود. اما نپدید نبود. نظر می‌رسید در هوا شناور است. دهانم باز ماند.

«داره پرواز می‌کنه!»

دربزرگم گفت: «تقریباً. از زمین بلند شده. فقط نمی‌تونست خودش رو خیلی خوب کنترل کنه، برای همین گاهی مجبور بودیم یک طناب دورش ببندیم تا راه نیفته بره بالا!»
چشم‌هایم به چهره‌ی عروسکی فراموش‌نشده‌ی‌اش دوخته شده بود. «این واقعیه؟»